

# ساقه‌های رقصان

پروانه قدیمی

تهران - ۱۳۹۹

به نام نامی حق

غم که نوشتن ندارد  
نفوذ می‌کند در استخوان‌هایت  
جاسوس می‌شود در قلبت  
آرام آرام از چشمانت فرومی‌ریزد  
پنهان کردنش قلبی می‌خواهد  
به وسعت شالیزارهای خیس باران زده  
می‌شکنی و خم می‌شوی  
تنها سکوت چاره‌ی درد است.

سرشناسه : پروانه  
عنوان و پدیدآور : ساقه‌های رقصان / پروانه قدیمی  
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 1 - 302 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابخانه ملی : ۴۹۲۳۶۴۰

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ساقه‌های رقصان

پروانه قدیمی

تیراژ: ۵۰۰ جلد

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۹

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 302 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

هندزفری را در گوش گذاشت، عینک آفتابی‌اش را از روی موهایش پایین کشید و روی صورت مرتب کرد. از حیاط بیرون رفت. از پشت شیشه‌های سیاه‌رنگ به کفش‌های مارک‌دارش نگاهی انداخت، بی تفاوت‌تر از همیشه به راهش ادامه داد. در حال خود بود و در متن ترانه‌ای که گوش می‌داد، غرق شده بود.

موتورسواری روبه‌رویش ترمز کرد، کلاه کاسکت سیاهی روی سر داشت. بدون اینکه توجهی به موتورسوار کند، قصد عبور داشت. دست موتورسوار ناگهان روبه‌روی صورتش دراز شد.

بدون هیچ حرف و کلامی که بینشان ردوبدل شود، به کاغذ نگاه کرد. آدرس خانه‌ی ویلایی خودش و نام نازیانو روی کاغذ نوشته شده بود. با بی تفاوتی و سردی تمام با دست به پشت سر اشاره کرد و در سفیدرنگ را نشان داد. مرد بدون هیچ حرفی سری تکان داد و به سمت در سفیدرنگ رفت.

اولین بار بود که بدون اینکه کلامی منعقد شود، با کسی پیام ردوبدل کرده بود. در دلش به مرد موتورسوار خندید، چرا که باید ساعت‌ها پشت در بسته به انتظار می‌ماند تا بی‌بی‌ناز از سر مزار شوهر مرحومش برگردد.

مانند هرروز ازکنار جاده‌ی روستایی قدم‌زنان تا کنار رودخانه پیش رفت، رودخانه‌ای که صدمتر جلوتر به دامان مادرش دریا ریخته می‌شد. خود را از تمام کائنات تنها تر می‌دید. گاهی به رودخانه و تمام کائنات، حسادت می‌کرد. ساعت‌ها در پناه آن نیزارهای بلند نشست و به آب رودخانه خیره شد. کاغذ و

تقدیم به آنی که بهشت زیر پایش جا دارد...

به روح مادر مهربانم که مهرش تا ابد در دلم جای دارد.

تقدیم به تمام مادران خوب ایران‌زمین که از خود گذشتند تا الهه مهر

و محبت باشند.

خودکاری از جیبش بیرون کشید و آنچه در ذهنش تیتروار می‌گذاشت، به روی کاغذ آورد.

«ای رفته در غبار

رفتت، تورا خوش بود و مرا نابودی

ای مظهر مهربانی

مهربانی ات را به چه قیمت در کوی دیگری بردی؟

ای بی وفاترینم

تنهایی ام را با که تقسیم کنم، در شب‌های بی ستاره؟

ای فرشته‌ی سنگدل

کاش زمان رفتن، بال‌هایت را جا نمی‌گذاشتی.»

اشکش بی‌اراده روی گونه سر خورد و روی کاغذ چکید. آهی از انتهای قلبش کشید. کاغذ و خودکارش را کنار گذاشت. کمی جلوتر رفت و پایش را داخل آب فروبرد.

مدت‌ها بود اجازه‌ی رفتن به ساحل را نداشت. تنها مونس و سنگ صبورش را هم از او گرفته بودند. به همین رودخانه‌ی ساکت و بی‌ادعا قانع بود. سخت بود جوان باشی و همدمت دایه‌ای پیر باشی، بدون هیچ هیجان و انگیزه‌ای. زمانی که به این نهایت سکوت به شب برسانی، بدون هیچ هیجان و انگیزه‌ای. زمانی که به این روستای دورافتاده آمده بودند، سال اول دانشگاه بود و به خاطر همین مهاجرت ناخواسته نزدیک‌ترین شهر به این روستا را به عنوان محل تحصیل انتخاب کرده بود. از یک سال قبل که دانشگاهش هم تمام شده بود و دیگر رفت‌وآمدی به شهر نداشت، از همیشه تنهاتر شده بود.

بعد از ساعت‌ها با یادآوری غذایی که روی اجاق بود و بی‌بی‌ناز به او سپرده بود، هراسان از جای برخاست. عینکش را روی چشم گذاشت و به سمت خانه‌ی

سوت و کور همیشگی اش گام برداشت.

تقریباً غروب شده بود و صدای اذان را از مسجد روستا می‌شنید. همین‌که وارد کوچه‌ی باریک و کوچکشان شد، موتورسوار را روی موتورش دید. پوزخندی زد. مردک دیوانه هنوز منتظر بی‌بی‌ناز بود. از کنار موتورسوار بدون هیچ حرفی گذشت، کلید را درون قفل چرخاند. موتورسوار پشت سرش ایستاد. با اعتراض گفت:

- نازبانو کجاست؟

بدون اینکه به عقب بچرخد، جوابش را داد:

- سر قبر شوهرش.

وارد حیاط شد و قصد بستن در را داشت اما پای موتورسوار مانع از بستن در شد.

- می‌تونستی اینو همون موقع بگی.

شانه‌ای بالا انداخت و با لحن سردی گفت:

- نپرسیدی.

مرد کلاه کاسکتش را از روی سرش برداشت اما در تاریکی هوا صورتش قابل تشخیص نبود. لامپ بالای در شکسته بود و نوری در اطرافشان نبود. از نظر باران آن مرد بیش از حد مرموز بود. مرد با کنجکاوی پرسید:

- شما همیشه آن قدر مختصر و مفید جواب می‌دین؟

شانه‌ای بالا انداخت و با فشاری در را بست. صدای مرد را از پشت در شنید.

- بپا با اون عینک تو دیوار نری، خانوم باکلاس.

عینکش را برداشت و وارد خانه‌ی نوساز و دوبلکس شد. ویلایی که برعکس خانه‌ی پدری اش کوچک و جمع‌وجور بود اما برای زندگی دوفره‌ی آن‌ها کافی بود. بوی بدی به مشامش خورد. آه از نهادش برخاست. با قدم‌های پرشتاب به

سمت آشپزخانه رفت. از صدای جلز و ولز قابلمه فهمید غذای شب به کربن تبدیل شده است. سریع زیر اجاق را خاموش کرد. باید فکری برای شام می‌کرد. سریع سیب‌زمینی برداشت و پوست گرفت. در چنین مواقعی که وقت کم بود، بی‌بی‌ناز همیشه کوکوی سیب‌زمینی آماده می‌کرد.

در حال بیرون کشیدن کوکوی سرخ شده از ماهیتابه بود که در ورودی باز شد و صدای آویز پشت در، ورود بی‌بی‌ناز را اعلام کرد. از همان جایی که ایستاده بود، با صدای بلند سلام داد. بی‌بی‌ناز کنار ورودی آشپزخانه ایستاد و با اخم نگاهش کرد.

- باز چشم من رو دور دیدی و رفتی بیرون؟ مگه نگفتم مراقب غذا باش؟  
بازم غذا رو سوزوندی؟

برای فرار از پاسخ دادن ابروهایش را بالا داد و گفت:

- بی‌بی نگفته بودی فک و فامیل جوون داری. اون پسره پشت در چه کارت داشت؟

رنگ بی‌بی‌ناز به سفیدی گرایید. چشمانش را ریز کرد و گفت:

- تو با اون مرد غریبه حرف زدی؟

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه، وقتی آدرس شما رو پرسید، در خونه رو نشونش دادم. تعجب کردم بعد از این همه سال کسی سراغ شما رو گرفت.

بی‌بی‌ناز با عجله چادرش را از زیر بغل زد و با پاهایی که از درد روی زمین می‌کشید، به سمت اتاقش رفت. اتاقش نزدیک راه‌پله‌ای که به طبقه‌ی دوم راه داشت، قرار گرفته بود، درست روبه‌روی آشپزخانه. در همان حال که وارد اتاقش می‌شد، غرغرکنان حرفش را می‌گفت:

- وقتی می‌گم نرو بیرون برای همینه، حالا جواب بابات رو چی بدم؟

این همه سفارش می‌کنه تنها بیرون نرو، بازم خیره‌سری می‌کنی. من چه گناهی کردم، آخر عمری گیر دختر چشم‌سفیدی مثل تو و اون بابای شکاکت افتادم؟ آگه خودم بزرگش نمی‌کردم، به عقلش شک می‌کردم.  
اخم‌هایش را درهم کشید. هرچه سکوت می‌کرد و در خود می‌ریخت، باز بدهکار این جماعت بود.

- بی‌بی‌ناز شلوغش نکن، خودت می‌دونی هرکی جای من بود، از دست این زندگی یا خودش رو راحت می‌کرد یا فرار می‌کرد. من هم که پوستم کلفتی، موندم و سوختم. هرکس راه خودش رو توی این زندگی بی‌سروته از بقیه جدا کرد و پی زندگی خودش رفت، جز من که باید همیشه زیر ذره‌بین باشم.

بی‌بی‌ناز با اخم نگاهش کرد و غرید:

- باران؟

- باران بمیره و شما راحت بشین، موندم وقتی این همه وجودم دردسر داره، چرا من رو با برهان نفرستاد برم.

بی‌بی کلافه گفت:

- همین مونده بدون بزرگ‌تر می‌رفتی اون ور دنیا که بی‌دروپیکره... اینجا به این آرومی داری زندگی می‌کنی، بازم سالار شب و روز نداره. دختر داشتن توی این دوره مصیبتی، مصیبتی.

باران سرد و بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت. آن قدر این حرف تکراری را شنیده بود که از دختر بودنش بیزار بود. با تلخی‌ای که در کامش نشسته بود، گفت:

- شام آماده‌س، تا خدا این مصیبت رو ازتون نگرفته، بفرما پشت میز.

بی‌بی زیر لب غرغر کرد و پشت میز نشست اما در فکر فرو رفته بود و لب به غذایی نمی‌زد. باران با نگرانی به صورت رنگ‌پریده‌ی بی‌بی نگاه کرد و گفت:

- بی بی چرا شام نمی خوری؟ عذرخواهی کنم، شام می خوری؟ خب ببخشید. به خدا دلم پوسید توی این ویلا، خسته شدم از بس درودیوار این ویلا رو نگاه کردم.

بی بی با اندوه نگاهش کرد و از پشت میز بلند شد. دستی روی موهای موج دخترکش کشید. درحالی که به سمت اتاقش می رفت، گفت:

- خودت آشپزخونه رو تمیز کن و برو بخواب. من خسته ام. می رم بخوابم.

- چشم، شب بخیر.

- عاقبت بخیر.

وقتی در اتاق بسته شد، به سرعت میز را جمع کرد و ظرفها را درون ماشین ظرف شویی گذاشت و راهی طبقه‌ی بالا شد. پله‌ی اول را بالا نرفته بود که صدای نگران بی بی پاهایش را روی پله‌ی اول میخکوب کرد.

- سالارخان ردت رو زدن... او مدن اینجا در موردت تحقیق... نه، من چیزی نگفتم... درمورد باران گفتم نوه‌ی خودمه و از شما و خانواده‌ت خبری ندارم... یه فکری بکن... بازچه غلطی کردی که دنبالت می گردن؟

زانوهایش سست شد. باز هم دردسری دیگر. کی از این زندگی سراسر دلهره و ترس خلاص می شد؟ از پله‌ها بالا رفت، وارد اتاق شد. مهتاب نقره فام اتاقش را روشن کرده بود. بدون اینکه چراغی روشن کند، کنار پنجره ایستاد، به حیاط نگاهی کرد. حالش از این نوع زندگی به هم می خورد.

ده سال تنهایی کشیده بود، به چه جرمی؟ به جرم فرزند بودن. دلش سرد و یخ زده بود. جز بی بی ناز هیچ کس برایش مهم نبود. غرغره‌هایش را همیشه با دل و جان پذیرا بود. می دانست تنها کسی که او را عاشقانه دوست دارد، همین دایه‌ی دلسوزتر از مادر است. مادر. کلمه‌ای که برای همه مقدس بود و برای او...

نفس عمیقی کشید و به بوم نقاشی اش نگاه کرد. دختری در میان شالیزار

درحالی که دستش را روی خوشه‌های طلایی می کشید، تصویری که روزی رؤیای خودش بود. هنوز باید روی طرحش کار می کرد. چراغ را روشن کرد و قلم مو به دست گرفت. یار شفیق شب‌های تنهایی اش این قلم مو بود و دلنوشته‌هایی که هرازگاهی می نوشت.

صدای خروس همسایه خبر از سپیده دم می داد. قلم مو را کنار گذاشت و دستش را روی چشم‌های خسته اش گذاشت و کمی فشرد. چشم باز کرد و کمی عقب رفت. ذوق شیرینی در دلش نشست. بعد از دو هفته کار، طرحش به ثمر رسید. از دیدن تصویری که در ذهن خود ساخته بود، لذت برد. همانی شده بود که خودش می خواست.

لباس مخصوص کارش را از تن بیرون کشید و روی تخت ولو شد. از خستگی زیاد، شستن دست‌هایش را به بعد موکول کرد و با کشیدن نفس عمیقی به خواب رفت.

\*\*\*

موتور را در حیاط گذاشت و کلاه کاسکت را از سرش برداشت. از همان جا صدا زد:

- پیمان... پیمان.

اما خبری نشد. نچی کرد و زیر لب غر زد:

- معلوم نیست کدوم گوری رفته، خوبه او مده کمک من.

وارد ویلا شد. هوای مرطوب کرانه‌ی دریای خزر خلقش را تنگ کرده بود. عادت به چنین هوایی نداشت. صدای شرشر آب را از حمام شنید. لبخند روی لبش نشست. هرروز دو بار دوش می گرفتند. حالش را درک می کرد. از رطوبتی که روی پوستش می نشست، بیزار بود. در یخچال را باز کرد و بطری آب معدنی را برداشت. یک نفس آب را نوشید.

- هش، مگه خودت نمی‌گی از سر بطری نخوریم؟ اون وقت خودت...

بطری را پایین آورد و گفت:

- خیلی گرممه، همیشه تو با بطری می‌خوری، یه بارم من.

پیمان حوله را روی موهایش کشید و گفت:

- شیری یا روباه؟

- نه شیر نه روباه.

- چطور؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تنها نشونی که از اموالش به دست آوردم، ویلایی بود که دایه‌ش در اون

زندگی می‌کرد. اونم گفت خبری ازش نداره. تحقیق کردم، پنج سالی می‌شه از

خونه‌ی سالار بیرون اومده و اینجا زندگی می‌کنه.

پیمان پوزخندی زد و گفت:

- ببین چه عوضی‌ای بوده که دایه‌ش هم ولش کرده. از وقتی زنش رفت،

زندگی‌اش از هم پاشیده. خدا جای حق نشسته داداش من.

- چی بگم؟ هنوز از اون محموله‌ای که گفتن، هیچ ردی پیدا نکردم. حس

می‌کنم اون گزارش دروغ باشه.

پیمان با اخم نگاهش کرد و گفت:

- پرهام تو واقعاً به چیزی که گفتی، باور داری؟

دستش را روی هوا تکانی داد و گفت:

- چه می‌دونم چی به چیه؟ هر جا می‌رم، به در بسته می‌خورم، دو روز دیگه

میمونم. اگه نتونم خبری بگیرم، برمی‌گردم تهران. تو هم به جای اینکه با رفیقات

مدام بری بگردی، برو اطلاعات جمع کن.

پیمان دست روی چشمش گذاشت و گفت:

- چشم. ای کاش دخترش رو پیدا می‌کردم، تقاص تموم بدبختیامون رو ازش

می‌گرفتم.

پرهام درحالی‌که به سمت اتاق می‌رفت، مکثی کرد و به سمت برادرش

چرخید.

- خفه شو پیمان، هزار بار گفتم ما با قانون جلو می‌ریم، نامردی بی‌نامردی...

در مورد نازبانو و نوه‌اش هم پرس و جو کن.

چشمان پیمان تیز شد و گفت:

- نوه؟ اون زمان که ما خونه‌ی سالار می‌رفتیم، نازبانو بچه نداشت.

پرهام کلافه چنگی به موهایش کشید و گفت:

- خودش می‌گه پسرش و عروسش خارج بودن، تو تصادف مردن و نوه‌ش

اومده پیش اون، اما من حرفاشو باور نکردم.

- نوه‌ش رو دیدی؟

- اره، یه دختر خیلی شیک و پیک بود. به اهالی این محل اصلاً نمی‌خورد.

پیمان خندید و گفت:

- خب بهت گفته خارج زندگی می‌کرده، معلومه نباید شبیه اینجایی‌ها باشه.

پرهام گوشه‌ی ابرویش را با نوک انگشت خاراند.

- اما چهره‌ش برام آشنا بود. هرچند که قیافه‌ی باران از یادم رفته.

پیمان با خشم به سمتش رفت و میان حرفش پرید.

- یعنی باران رو فرستاده توی این روستا؟ پسرش رو فرستاده لندن، دخترش

رو اینجا؟ محاله، من که می‌گم باران رو با برهان فرستاده لندن تا اموالی رو که

بالا کشیده، اونجا سامان بدن.

پرهام پوفی کرد و گفت:

- نمی‌دونم. مغزم هنگ کرده، حالا فردا بریم بیشتر پرس و جو کنیم، ببینیم به

کجا می‌رسیم.

پیمان کمی فکر کرد و گفت:

- آگه اون دختر واقعاً باران باشه، چه کار می‌کنی؟

پرهام با اخم تندی به چشمانش نگاه کرد و گفت:

- هیچی، یادت باشه ما بی‌ناموس نیستیم. من مأمور قانونم، پاتوکج بذاری، خودم قلمش می‌کنم. حواست باشه.

پیمان عقب رفت و دستانش را بالا گرفت.

- خب داداش من، چرا می‌زنی؟ فقط یه سؤال بود.

پیمان موهایش را چنگ کشید. هرچه فکر می‌کرد، چهره‌ی باران به یادش نمی‌آمد. درد دل به خود خندید. چه تب انتقامی داشت که سوژه را به یاد نداشت.

با یادآوری گذشته بر پیشانی‌اش کوبید و گفت:

- راستی پونه زنگ زد، بازم دلهره سراغش اومده.

پرهام کلافه نگاهش کرد و گفت:

- اشتباه از من بود که تو رو با خودم آوردم، همین فردا تحقیقاتم رو تموم می‌کنم و برمی‌گردیم. حواسم به حال و روز پونه نبود، ای خدا این روزای جهنمی کی تموم می‌شه؟

پیمان با خشم نگاهش کرد و گفت:

- ای کاش می‌تونستم دختر اون مرتیکه‌ی بی‌شرف رو پیداکنم. همون بلایی ...

سیلی محکمی که به صورتش نشست، مانع از ادامه‌ی حرفش شد. پرهام با خشم نگاهش کرد و گفت:

- حتی فکرش هم بی‌شرمانه‌س. ما با نون حلال بزرگ شدیم، کاری نکن پشت مادرمون خم بشه،

پیمان با بغض فریاد کشید:

- خم شده پرهام، خم شده، دیگه رمقی برای هیچ‌کدوم از ما نمونه، همه اذای زنده بودن رو درمی‌آریم اما روح زندگی در ما مرده.

پرهام کلاه کاسکتش را از روی کانتر برداشت و باخشم از ویلا بیرون زد. محال بود یادآوری درد و رنج گذشته به این راحتی دل بی‌قرارش را آرام کند. باید با خودش تنها می‌شد تا بر اعصابش مسلط می‌شد. هیچ تضمینی وجود نداشت که با برادرش گلاویز نشود.

\*\*\*

صدای بی‌بی‌ناز را از پایین پله‌ها می‌شنید. کار هر روزش بود. از همان پایین صدایش می‌کرد.

- پاشو دختر، چهارشنبه بازاره، همه‌ی جنسای خوب تموم شد، تنبل خانوم بیدار شو.

غرغرکنان از روی تخت بلند شد. دستی روی چشم‌هایش کشید. به ساعت نگاه کرد. چقدر خوابیده بود. عقربه‌های ساعت روی دوازده بود. پوفی کشید و به سمت تابلویش رفت. از دیدن تصویر کامل شده خستگی کار شبانه‌اش از تنش بیرون رفت. لبخند سردی روی لبانش نشست؛ حتی با خلق این اثر هنری هم دلش گرم نمی‌شد. روزگار حفره‌هایی در قلبش گذاشته بود که با هیچ اتفاقی دلش شاد نمی‌شد. فقط روزهای یکنواختش را یک‌به‌یک می‌گذراند تا به خط پایان نزدیک‌تر شود.

آهی کشید و بدون اینکه اتاقتش را مرتب کند از پله‌ها پایین رفت. آسمان را ابرهای تیره‌ی بهاری تاریک کرده بود. پایین پله‌ها که رسید، رو به بی‌بی‌ناز کرد و گفت:

- بی‌بی به پسر هاجر خانوم می‌گفتی برات خرید کنه، من حوصله ندارم.

بی بی اخمی کرد و گفت:

- آرزو به دلم موند یه بار با روی باز از خواب بیدارشی، عین بابات عنقی، آه.

بدون توجه به غرزدن‌های بی بی به سمت آشپزخانه رفت. بوی برنج دم شده و باقلاقاتق مشامش را پر کرد.

- بی بی باز باقلاقاتق درست کردی؟

- باران غر بزنی، غذا بی غذا، کاری نکن غذا درست کردن رو به خودت یاد بدم و برات کاری نکنم.

باران دستانش را به حالت تسلیم بالا برد. بی بی همه کسش بود. از مادر دلسوزتر و از پدر مهربان‌تر بود. کسی بود که تنهایی اش را پر کرده بود. لبخندی زد و گفت:

- من غلط بکنم غر بزمن. همین جوری گفتم، خواستم بدونین غذاهای دیگه هم برای درست کردن هست ها.

حرفش که تمام شد، با شیطنت از پله‌ها بالا رفت و صدای اعتراض بی بی را از راه دور شنید. می دانست باید در این خریدها همراهی اش کند. پیرزن توان خرید رفتن نداشت. پاهای ناتوانش تحمل وزن کیسه‌های خرید را نداشت. یکی از مانتوهای بهاره اش را پوشید و عینکش را به چشم زد. از پله‌ها پایین رفت. بی بی با دیدنش دوباره غر زد.

- خدا بگم این سالار رو چه کارکنه که تو رو به این روز نشونده، این عینک چیه زدی؟ برش دار. حُلُق آدم تنگ می شه.

باران نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلم نمی خواد زیر قولم بزمن، قسم خوردم.

- لعنت به این روزگار، به یکی جمال می ده و شانسی نمی ده، به یکی شانسی

می ده و جمال نمی ده.

باران از در بیرون رفت. آهی کشید و گفت:

- بابا برام یه نفرین ابدی خرید، بی خیال.. بی بی دیر شد، آگه نمی آیی، بگو برگردم سرکار و زندگی خودم.

بی بی چادرش را روی سر کشید و گفت:

- امروز حیدر می آد سراغمون تا برگردیم تهران، آگه خریدی داری، انجام بده.

با بهت به بی بی نگاه کرد. بی رحمی بود از این دنیای بی آرایش دور شود. با درماندگی تمام گفت:

- چی گفتین؟

بی بی سرش را رو به پایین تکان داد و گفت:

- درست شنیدی دختر، سالار دستور داده برگردیم تهران.

باران ابروی بالا داد و با کنجکاوی پرسید:

- به اون مرد دیشبی ربط داره؟

بی بی پوفی کشید و زمزمه کرد:

- نمی دونم بابات چه گندی داره می زنه که این جور ترس برش داشته، گفته می خواد پیش خودش باشی.

باران روبه روی بی بی ایستاد. عینکش را بالا زد با لحن آرامی گفت:

- اون مرد شما رو می شناخت، کی بود؟

بی بی دقیق به چشمانش نگاه کرد و گفت:

- نشناختیش؟

- نه، باید بشناسم؟

بی بی نفس عمیقی کشید و چادر را روی سرش مرتب کرد و گفت:

- پسر پرویز یاوریه، همون حسابدار بابات که یه زمانی با هم رفت و آمد داشتن. البته اون زمان تو بچه بودی.

شانه‌هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت.

- من دیگه خود واقعیم رو یادم نیست، چه برسه به اونا، راستی بی بی یه خواهشی دارم. تورو به خاک شوهرت قسم، نه نگو.

بی بی نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و پوزخند زد.

- می تونی بری، به شرطی که زود برگردی و با غریبه‌ها حرف نزن، الان وقت مسافرت، می دونی بابات چقدر حساسه که تو توی چشم باشی.

لبخندی زد و بوسه‌ای محکم روی لپ‌های سرخ و گوشتی بی بی نشانند.

- قربونت برم که حرف دلم رو از نگاه می خونی. قول می دم زود پیام. به اندازه‌ی یه خداحافظی، معلوم نیست دیگه کی بتونم یه دل سیر ببینمش.

همراه بی بی از حیاط بیرون زد. در هوای ابری و تیره بیرون با عینک آفتابی دیدش سخت بود اما مجبور بود پایبند سوگندش باشد. سوگندی که از رفتار ظالمانه‌ی پدرش نشأت می گرفت.

چند جا برای خرید ایستادند. بی بی ناز دایه‌ی پدرش بود. بعد از به دنیا آمدن او و برادرش دایه‌ی آن دو شده بود. از مادر دلسوزتر و مهربان تر بود. همه‌ی زندگی باران در وجود این پیرزن مهربان و رک‌گو خلاصه می شد. تنها کسی که می توانست به پدرش هر حرفی را بزند، او بود. پدرش بی نهایت احترام بی بی را نگه می داشت.

بی بی وارد مغازه‌ی کاس آقا شد. پوزخندی روی لبش نشست. سوغاتی پدرش همیشه زیتون پروده‌های کاس آقا بود. پدرش عاشق این نوع زیتون بود. هرچه فکر کرد، چیزی به ذهنش نمی رسید که به عنوان سوغات برای پدرش بگیرد. صدای مردی از پشت سر نگاهش را از مغازه‌ی کاس آقا گرفت و به عقب

چرخید.

- ببخشین.

بدون هیچ حرفی منتظر ادامه‌ی حرفش شد.

- چند ساله با مادر بزرگتون زندگی می کنین؟

پوزخندی زد و گفت:

- فضولی؟

مرد با اخم نگاهش کرد و گفت:

- فکر کن فضولم.

- پس به تو ربطی نداره.

از کنارش گذشت و وارد مغازه شد. رو به بی بی کرد و گفت:

- بی بی من خریدا رو می برم خونه، فکر کنم خودتون می تونین برگردین.

بی بی ظرف بزرگی از زیتون پرورده را سمتش گرفت.

- پس اینا رو هم با خودت ببر. من هم آروم آروم پشت سرت می آم.

- خریدارو گذاشتم خونه...

بی بی میان حرفش پرید.

- باشه برو ساحل اما زود برگرد تا نهار بخوریم.

چشمی گفت و از مغازه بیرون زد. مرد فضول هنوز بیرون ایستاده بود.

دستش را پیش آورد و گفت:

- کمک نمی خوایین؟

باران بدون توجه به او از کنارش گذشت. صدای پای مرد را پشت سرش

حس می کرد. کنجکاو شده بود چرا حضور پسر پرویز یاوری، پدرش را این همه

نگران کرده بود که او را با این عجله به تهران بازمی گرداند. نزدیک کوچه رسیده

بود که ماشین سیاه و شاسی بلند حیدر را دید. نگاهش روی حیدر، راننده‌ی

معتمد پدرش بود که مرد فضول روبه‌رویش قرار گرفت.

- من مأمورم. دارم تحقیق می‌کنم، خواهش می‌کنم چند لحظه به حرفم گوش بدین.

پوزخندی زد و گفت:

- یه مأمور؟

- آره، مادر بزرگت با سالار خان در ارتباطه یا نه؟

شانه‌ای بالا انداخت و از کنارش گذشت. هنوز قدمی برنداشته بود که حضور حیدر را کنارش حس کرد. با بی‌تفاوتی نگاهش روی دستان حیدر که روی یقه‌ی مرد مأمور بود، گردشی کرد و به راهش ادامه داد. صدای حیدر در گوشش نشست.

- به چه حقی مزاحم خانوم شدین؟

صدای مرد به زور شنیده می‌شد. گویا در حال خفه شدن بود.

- مزاحم نشدم، فقط... یه سؤال کردم.

- اگه یه بار دیگه بهش نزدیک بشی، جنازه‌ت رو برای ننه‌ت می‌فرستم، برو گمشو.

باران وارد کوچه شد و زیرچشمی‌نگاهی به آن دو کرد. این چه زندگی‌ای بود که پدرش برای او ساخته بود؟ همیشه می‌گفت می‌خواهد او را مانند ملکه‌ها بزرگ کند. می‌خواست او را در قصر طلایی بزرگ کند.

پوزخندی روی لبش نشست. ملکه‌ای که پنج سال از قصر پدری‌اش دور بود و در روستایی دورافتاده زندگی می‌کرد، آن هم به جرم داشتن پدری چون او. نمی‌دانست پدرش به غیر از داشتن آن کارخانه‌ی سرامیک‌سازی چه کار دیگری انجام می‌داد که این همه دشمن برای خود تراشیده بود که از سایه‌ی خود هم ترس داشت.

وسایل خریداری شده را روی کف آشپزخانه گذاشت. نگاهی به اطراف کرد. دلش برای این ویلای زیبا و دنج تنگ می‌شد. چه شب‌ها از تنهایی گریه نکرده بود و با نوازش دست‌های نرم و مهربان بی‌بی‌ناز به خواب نرفته بود. چه روزهایی با قلبی پر از دلتنگی کنار پنجره به انتظار نشسته بود و چشم به در دوخته بود تا مهر مادری او را از تنهایی نجات دهد. اما جز حسرت چیزی نصیبش نشده بود. از این همه محدود بودن و تبعید شدن، چه دردهایی که نکشیده بود.

آهی کشید و با نگاهی به ساعت از ویلا بیرون رفت. بدون اینکه توجهی به اطراف نشان دهد، راهی جاده‌ی مقابل ویلا شد، راهی که او را به دریا می‌رساند، به منبع آرامشش. دریایی که هم‌رازش بود و سنگ صبورش. دریایی که برخلاف مادرش با صدای موج‌هایش به او آرامش می‌بخشید. با یادآوری اسم مادر خشم و کینه در قلبش شعله کشید. سری تکان داد و از پس آن شیشه‌های سیاه به رویه‌رو خیره شد. هندزفری را در گوش گذاشت. آهنگ ری‌راکه پر از خشم و انتقاد به فضای موجود بود، با صدای زیاد روشن کرد و با صدای تندوتیز خواننده همراه شد.

روبه‌روی ساحل، آلاچیقی بود که مواد خوراکی و کلاه و مایو می‌فروخت. به یاد گذشته‌ی نه‌چندان دور وارد آلاچیق شد. بسته‌ی چیپس فلفلی را برداشت و به سمت میز فروشنده رفت. پولش را روی میز گذاشت و بدون هیچ سخنی برگشت. کمی آن طرف‌تر چند پسر الکی خوش نشسته بودند. صدای خنده‌های بلندشان روی اعصاب نداشته‌اش خش می‌کشید. چرا از این خنده‌های از ته دل در زندگی او خبری نبود؟

بدون توجه به ماتنوی گران‌قیمتش روی شن‌های گرم ساحل نشست. نسیم خنکی از جانب دریا می‌وزید. موهای سیاهش که از کنار شالش بیرون ریخته

بود، بازیچه‌ی دست نوازش‌گر نسیم شد، نوازشی که باید از دست مادر نصیبش می‌شد و بی‌نصیب بود.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. هیچ امیدى در زندگى اش نداشت. نمى‌دانست در تنهایی خودش باید به چه چیز فکر کند. به پدر و مادری که ده سال پیش از هم جدا شدند و به فکر عاقبت تک‌دخترشان نبودند یا به برادری که بی‌رحمانه عزم دیار غربت کرده بود و یادی از خواهر تنهایش نمی‌کرد یا به مادری که پس از ازدواج مجددش سالی دو بار به دیدنش می‌آمد و چون غریبه‌ای ناپدید می‌شد و هفته‌ای یک‌بار احوالش را تلفنی می‌پرسید یا به پدری که می‌گفت جان‌ش به او وابسته است و نمی‌دانست به چه جرمی محکوم به دوری شده بود؟

سرش را تکان داد. نم اشکی زیر چشمش حس کرد، انگشت ظریف و باریکش را از زیر عینک به چشمش رساند و نمش را گرفت. نباید گریه می‌کرد. به خود قول داده بود مانند پدر و مادرش بی‌رحم شود و اشک نریزد.

پاکت چیپس را باز کرد. تکه‌ای درون دهانش گذاشت. صدای پسرکی که با ساز گیتار می‌خواند، توجهش را جلب کرد. هندزفری را از گوش برداشت و به صدای پرغم پسرک گوش کرد، صدایی که عجیب حال و هوای دل او را داشت.

وقتی شکسته اطلسی، وقتی گرفته آسمون

وقتی که تنهایی شده، تنها شریک خونه مون

وقتی نگاه روشنت، حالا غریبه با چشام

دیگه نه اسمت یادمه، نه دیگه عشقت رو می‌خوام

می‌ترسه بی تو گم شدن، بی‌ردپا و بی‌نشون

باید گذشت از باورت، باید رها شد نیمه‌جون

می‌ترسه تنهایی و غم، باید تو رؤیایا نشست

باید به روی عاشقی، چشم‌های دلتنگی رو بست  
محرم نبودى ابرکم، هُرم نفس‌های منو  
همراه دلتنگی شدن، هم‌بغض عاشق بودنو  
محرم نبودى تا بگم، مردِ تنها که رسید  
هم‌رنگ چشماتو گرفت، هم یاس رؤیاهامو چید<sup>(۱)</sup>

عجیب یاد مادرش افتاده بود. دلتنگی امانش را بریده بود اما آن‌قدر مغرور بود و زخم خورده بود که به خود اجازه نمی‌داد خارج از نوبت به مادرش زنگ بزند و صدایش را بشنود. دیگر زنگ صدایش هم دلنشین نبود. از وقتی برای سال نو با همسرش به سفر خارج رفته بود و از دیدار با او چشم‌پوشی کرده بود، خیلی چیزها برایش رنگ باخت. مهر مادری، عشق مادری، وفای مادری، حس مادری، دیگر از واژه‌ی مادر هیچ‌حسی در وجودش نمی‌جوشید. پاکت چیپس را با خشم به سمت مخالف پرت کرد. صدای پسری او را به وحشت انداخت.

- چه عصبی. با خودت دعوات شده؟ اجازه هست بشینم؟

به بالای سرش نگاه کرد. همان پسری بود که با صدایش تمام دردهایش را یادش انداخته بود.

- نه.

پسر کنارش روی شن‌ها نشست و با لحن شوخی گفت:

- خسیس نباش خانوم کوچولو... تنهایی؟

- به تو چه؟

- اوه، چه زبونی تندوتیزی داری. والدینت کجان ناز دختر که تو تنها

نشستی؟

با خشم به سمت پسرک چرخید و از روی شن‌ها بلند شد.

- بر مردم آزار لعنت.

پسرک خندید و بلند شد. درحالی‌که شلوارش را می‌تکاند گفت:

- بشمار، خوشگل خانوم اسمت چیه؟

باران با تعجب به پسر روبه‌رویش نگاه کرد. پسری لاغر و کشیده بود با صورتی کشیده و سبزه. ابروهای پرپشت خوش‌حالتی داشت. در کل چهره‌ی جذابی داشت اما نه برای او.

- برو رد کارت.

- اوه اوه، اگه کارم تو باشی چی؟ اصلاً فضولیم گل کرده اون عینک چرا توی این هوای تیره و ابری رو چشمامه. خداییش دارم از فضولی می‌میرم. همینو درست جواب بده.

باران باخشم دستش را روی هوا پرت کرد و غرید:

- برو بابا، حالت خوشه.

به سمت مخالف چرخید تا از پسرک دور شود. پسرک با چابکی تمام روبه‌رویش ایستاد و با یک حرکت سریع عینک را از چشمش برداشت. با خشم به دست پسرک نگاه کرد. عینک در دستش تاب می‌خورد. نگاه پرحیرت پسر اعصاب نداشته‌اش را به هم ریخت.

- اوه مای‌گاد. نکنه دختر پری دریایی هستی نانا خانوم؟

با خشم به چشمان پرشیطنت و شاد پسرک خیره شد.

- بی‌شعور مگه مرض داری؟ برو پی کارت وگرنه بد می‌بینی.

پسر عینک را به سمتش گرفت و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- مصبتو شکر، بیا، عینکت رو بزنی بهتره، اسم من پیمان‌ه. افتخار آشنایی با

چه...

یقه‌ی لباس پسر از پشت کشیده شد و صدای پرخشم حیدر در گوش باران نشست.

- بی‌همه‌چیز یه بار دیگه بهش نزدیک بشی، گردنت رو می‌شکنم.

حیدر با خشم عینک را از دستش کشید و به سمت باران گرفت و با احترام سرش را پایین انداخت و گفت:

- خانوم بفرما سوار ماشین شو... خودم تا خونه می‌رسونمت.

پیمان سوتی زد و گفت:

- کی می‌ره این‌همه راهو، نگو خانوم دختر شاه پریون بود و ما خیر نداشتیم.

مشت حیدر روی صورتش نشست و او را نقش بر زمین کرد.

- دهنتم رو گل بگیر تا خودم برات گل نگرفتم.

پیمان پوزخندی زد. از روی زمین بلند شد و انگشت شستش را گوشه‌ی لبش کشید و عقب‌عقب رفت. باران سوار ماشین شد و با حرص موبایلش را روی صندلی پرت کرد. حیدر پشت فرمان نشست و با ناراحتی گفت:

- خانوم شما باید بیشتر مراقب باشین و با هر بی‌سروپایی هم‌کلام نشین.

باران با خشم به آینه نگاه کرد و غرید:

- باز چی شده؟ بابام بعد از مدت‌ها یادش افتاده یه دختر توی این خراب‌شده داره؟

حیدر همان‌طور که رانندگی می‌کرد، مؤدبانه جواب داد:

- خانوم نباید از نگرانی‌های باباتون ناراحت بشین. حتماً مورد خاصی بوده که منو فرستاده، مطمئن باشین از پدرتون دلسوزتر و مهربون‌تر به شما کسی نیست.

باران پوفی کرد و گفت:

- بی‌بی‌ناز هست.

حیدر نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونین الان سالار خان بفهمه از صبح با دوتا پسر غریبه هم‌کلام شدین، چقدر نگران می‌شه؟

باران از پشت پنجره‌های دودی به بیرون نگاه کرد و زمزمه کرد:

- امیدوارم این موضوع پیش خودمون بمونه و به گوش پدرم نرسه.

حیدر که هم‌سن و سال پدرش بود اما از لحاظ بدنی درشت‌هیکل و قوی بود، سری تکان داد و گفت:

- شما جای دختر منی، اگه حرفی می‌زنم، برای امنیت خودتونه.

ماشین روبه‌روی در سفیدرنگ ویلا ایستاد. از ماشین با سرعت پایین پرید و در را باز کرد. حیدر ماشین را داخل حیاط برد. عینکش را برداشت و به آسمان تیره نگاه کرد. هوای اردیبهشت ماه در این منطقه عالی بود. بوی بهشت می‌داد. بوی زندگی و حیات داشت. ریه‌هایش را با نفس عمیقی پر از هوای سالم کرد و وارد ویلا شد. باید وسایلش را جمع می‌کرد. وقت زیادی نداشت.

\*\*\*

بعد از هفت ساعت رانندگی بی‌وقفه بالاخره رسیدند. پاهایش خشک شده بود. دلش برای بی‌بی‌ناز می‌سوخت که با این سن بالا باید این سختی راه را تحمل می‌کرد. نگاهش روی صورت بی‌بی‌ناز ثابت ماند. مانند فرشته‌های مهربان به خواب رفته بود. همیشه از بیکاری خوابش می‌برد. از وقتی سوار ماشین شده بود، چشمانش روی هم بود. دستش را آرام روی بازوی بی‌بی‌ناز گذاشت و صدایش کرد.

- بی‌بی، بی‌بی رسیدیم، بیدار شین.

بی‌بی آخی گفت و تکانی خورد. انگار تمام بدنش خشک شده بود.

- آخ، تموم جونم درد گرفت، بالاخره رسیدیم؟

- بله، خودم کمکتون می‌کنم تا پیاده شین.

از ماشین پایین پرید و به سمت در مخالف رفت. در را باز کرد و زیر بازوی بی‌بی را گرفت. با هر مشقتی بود، کمکش کرد تا پیاده شود. پاهای بی‌بی خشک شده بود و به سختی گام برمی‌داشت.

وارد ساختمان دو طبقه‌ای شد که سال‌های کودکی و نوجوانی‌اش را در آن سپری کرده بود. خانه‌ای چهارصد متری در نقطه‌ی خوب تهران که مانند قدیم حوض آبی‌رنگی و سطرش قرار داشت. درختان آلبالو و گیلاس در دو طرف حیاط سر به آسمان کشیده بودند. از کودکی‌ش این درختان در این حیاط بودند.

- خونوی خودتونه، جدید نیست که این جوری ماتت برده، بریم که من پای وایستادن ندارم.

با صدای اعتراض بی‌بی به خود آمد و دستش را گرفت و با هم وارد خانه شدند. خانه جدید نبود اما پنج سال دوری کم نبود. خاطرات خوش و ناخوشش در این خانه رقم خورده بود. بوی قرمه‌سبزی در فضای سالن پیچیده بود. دلش ضعف رفت. منتظر بود کسی به استقبالش بیاید. از خدمه خبری نبود. بی‌بی را روی مبل نشاند و خود به طرف آشپزخانه رفت. دختری لاغر و سبزه‌رو روی زمین نشسته بود و قوطی‌های حبوبات را جابه‌جا می‌کرد.

- کسی توی این خونه نیست؟

دخترک از جا پرید. با ترس هین بلندی کشید و گفت:

- وای، ترسیدم.

با دیدن اخم‌های باران با لکنت گفت:

- شما باران خانوم هستین؟

- بله، تو تازه اومدی؟

دخترک سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:

- پله.

دخترک خیلی کم‌سن و سال بود، بعید بود پدرش چنین مستخدمی را به کار گیرد.

- خیلی کم‌سن و سالی برای کار خونه.

دخترک مؤدبانه روبه‌رویش ایستاد و گفت:

- سالار خان لطف کردن؛ به من جا و مکان دادن، من هم برایشون کار می‌کنم.

باران خسته بود و حوصله‌ی حرف زدن نداشت. با اخم گفت:

- سریع به لیوان آب خنک یا چایی برای بی‌بی‌ناز ببر، خیلی خسته‌س،

کمکش کن تا وسایلت رو توی اتاقش بچینه.

- چشم خانوم، ناهار براتون بکشم؟

باران تازه به یادش آمد بین راه توقف نکرده‌اند و چیزی نخورده‌اند. سری

تکان داد و گفت:

- تا نیم ساعت دیگه.

- چشم، الان سالار خان هم پیداشون می‌شه. خودشون گفتن تا ساعت دو

برمی‌گردن خونه.

دلش تنگ دیدار پدرش بود اما آن قدر ناراحت و دلخور بود که اجازه‌ی بروز

دلتنگی را به خودش نمی‌داد. به سمت بی‌بی چرخید و گفت:

- بی‌بی من می‌رم یه سر به اتاق خودم بزنم ببینم چی به چیه.

- برو مادر...

هنوز حرف بی‌بی تمام نشده بود که در سالن باز شد و پدرش باکت و شلووار

شیک و رسمی‌اش وارد سالن شد. گل‌ازگل پدرش شکفت. به سمت بی‌بی رفت

و روسری‌اش را بوسید و گفت:

- خوش او مدی دایه، اذیت نشدی؟

باران فراموش کرد پله‌ها را بالا برود. بی‌اراده به سمت پدرش گام برداشت.

- سلام بابا.

با اینکه دو ماه ازدیدارشان می‌گذشت اما خیلی بیشتر از این‌ها دل‌تنگش بود.

نگاه شاد پدرش به صورت او رسید و لبخندزنان دستانش را برای به آغوش

کشیدنش باز کرد و گفت:

- خوش او مدی پرنسس بابا... بیا ببینم خانوم گل، دلم برات یه ذره شده بود.

باران برای یک لحظه دلخوری‌اش را کنار گذاشت و خود را به آغوش گرم و

مطمئن پدرش رساند. بوی خوش عطرش را به مشام کشید و حظ برد.

بعد از روبوسی و احوالپرسی متعارف، از پدرش فاصله گرفت. نگرانی

خاصی در چشمان پدرش موج می‌زد. آن قدر پدرش را می‌شناخت که با یک نگاه

درد را در چشم‌هایش بخواند. مانند روزهای آخری که مادرش در آن خانه بود،

رنگ نگاهش تغییر کرده بود. دلشوره به دلش خنج کشید، اما لب‌ازلب باز نکرد.

می‌ترسید خبری بشنود که بدتر از ترک کردن آن خانه توسط مادرش باشد. گویا

بی‌بی‌ناز هم حس او را داشت. با صدایی که نگرانی در آن موج می‌زد غریب:

- باز چه کار کردی سالار؟ این چه حال و روزی برای خودت و بچه‌هات

درست کردی؟

سالار دستی میان موهای جوگندمی خوش‌فرمش کشید و لبخند کم‌رنگی

روی لبش نقش بست.

- دایه بذار عرق تنت خشک شه، بعد غرغر کن. بریم ناهار بخوریم که بعد از

مدت‌ها دور هم غذا خوردن لذت داره.

باران به پله‌ها اشاره کرد و گفت:

- تا شما لباستون رو عوض کنین، من یه سر به اتاقم بزنم و لباس راحت

بپوشم.

سالار با شوق به قدوبالای دخترش نگاه کرد و گفت:

- برو عزیز بابا، امر، امر پرنسس این خونه‌س.

از این حرف پدرش لبخند نیمه‌جانی روی لبش نشست. کاش واقعاً آن‌طور که پدرش می‌گفت، عزیز باشد. در عمل چیز دیگری از پدر و مادرش دیده بود. وارد اتاقش شد. با تعجب به اتاق نگاه کرد. رنگ اتاق تغییر کرده بود. دیگر از رنگ صورتی خبری نبود. رنگ یاسی ملایم نشان از این داشت؛ باران بزرگ شدی. کاش این بزرگ شدن با شرایط بهتری رخ می‌داد. سال‌ها و روزهایی که به تنهایی گذشته بود، هیچ‌وقت از از ذهنش پاک نمی‌شد. درد غربت و دوری از مادری که درست در بدترین زمان ترکش کرده بود، هنوز روی قلبش فشار می‌آورد.

آهی کشید و به تخت جدید و لوازم نوی اتاق نگاه کرد. بوی چوب و رنگ تازه در اتاق پیچیده بود. مانتویش را با تونیک بلند آستین کوتاهی تعویض کرد. نگاهش روی کتابخانه‌ی گوشه‌ی اتاقش خشک شد. تمام کتاب‌ها و رمان‌هایش مرتب چیده شده بود. دفتر خاطراتش مابین همان کتاب‌ها قرار گرفته بود. دفتری که به علت عجله‌ی زیاد برای رفتن از این خانه، جا مانده بود. صدای ضربه‌ای که به در خورد، او را از عالم خود بیرون کشید.

- بفرمایین.

در باز شد و پدرش در آستانه‌ی در قرار گرفت.

- پرنسس زیبای من از اتاقش راضیه؟

لبخندی بی‌روحو زد و نگاهش را در اتاق چرخاند.

- ممنون بابا، دیگه حال و هوای نوجوونی رو نداره.

پدرش لبخند زد و به سمتش رفت. دست روی شانهاش گذاشت و گفت:

- خب این اتاق برازنده‌ی یک پرنسس جوونه، تا بیست روز دیگه از کشور

می‌برمت و دنیای بهتری رو نشونت می‌دم، کاری می‌کنم به هرچی دلت می‌خواد، برسی.

پوزخندی زد و گفت:

- حتماً مثل این پنج سال، لباس‌های شیک و مارک‌دار، چمدون چمدون پشت در اتاقم باشه، اما پدرم پشت در نباشه.

سالار اخمی ساختگی روی صورت نشاناند و دلخور جواب داد:

- می‌دونم خیلی تنهایی کشیدی، هرکاری کردم، برای حفاظت از تو بود. آگه با برهان می‌فرستادمت بری، معلوم نبود حواسش به تو باشه. آن‌قدر بی‌جنبه‌بازی درآورده که خدا رو شکر می‌کنم توی اون روستا بودی و پیش اون برادر لایبالت نبودی، قول می‌دم تمام این سال‌ها رو برات تلافی کنم.

با فشار دست پدرش از اتاق خارج شد و به اتاق ناهارخوری رفت. بی‌بی‌ناز منتظرشان بود. کنار بی‌بی نشست. بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاناند و گفت:

- خوبی؟

بی‌بی لبخندی زد و گفت:

- تو خوب باشی، من هم خوبم.

با ریخته شدن سوپ درون بشقابش به دختر لاغراندام نگاه می‌کرد. بی‌تفاوت

به محتویات بشقاب نگاه می‌کرد و گفت:

- اینجا هنوز قانون گذشته رو داره؟

به بشقاب سوپ اشاره کرد و سالار لبخندی زد و گفت:

- توی این مدت قانونی در کار نبود. من بیرون غذا می‌خوردم، اما از امروز

هر قانونی دوست داری، وضع کن. گفته بودم چیزایی رو که دوست داری، درست کنن.

نگاهش روی قرمه‌سبزی و فسنجان چرخی زد و قاشقش را از سوپ پر کرد

و به دهان برد. سوپ بی نمک بود و بدون چاشنی. با اخم ظرف سوپ را کنار زد و گفت:

- اینکه غذای مریضه.

دختر لاغراندام با شرمندگی گفت:

- شرمنده خانوم، ما طبق رژیم آقا غذا درست کردیم.

آبلیمو و نمک و فلفل را کنار دستش گذاشت. باران با نگرانی به پدرش نگاه کرد و گفت:

- شما رژیم غذایی داری؟ چرا؟

سالار لبخندی زد و گفت:

- چیز مهمی نیست نگران نباش، برای احتیاط.

بی بی ناز میان حرفش پرید و گفت:

- فشارخون و چربی و درد معده؟ درسته؟

سالار پوفی کشید و گفت:

- آره درسته اما شما یه نفر رو پیدا کن تو سن من این مریضی‌ها رونداشته باشه.

بی بی ناز اخم کرد و گفت:

- من، با اینکه جای مادر تو هستم، هنوز رژیم ندارم، تو چه کار با خودت

کردی سالار؟ چقدر گفتم پی روزی حلال باش و قانع؟ این زندگیه که تو داری؟

سالار پوفی کشید و به میز غذا اشاره کرد و گفت:

- دایه الان وقت غذا خوردنه، توییخ و توضیح باشه برای بعد از ناهار.

باران با نگرانی به پدرش نگاه کرد. اشتهايش فروکش کرد. دیگر هیچ میلی به

غذا نداشت. حتی عطر قرمه سبزی هم ترغیبش نمی کرد لب به آن بزند. پدرش

بیمار بود و او بی خبر.

- پس چرا می اومدی پیش ما، نمی گفتم رژیم داری و از غذای ما می خوردی؟

سالار با عشق نگاهی به دخترش کرد و گفت:

- دواي دردام تو بودی. وقتی کنارت بودم، مشکلی نداشتم که رژیم بگیرم.

باران با ناراحتی از پشت میز بلند شد و گفت:

- همیشه ی خدا کارتون همینه. پنهون کاری. تا کی می خواین این جور زندگی کنین؟

از کنار پدرش گذشت و به سمت پله‌ها رفت. به صدا کردن پدرش هم توجهی نکرد و وارد اتاقش شد. از وقتی مادرش رفته بود، ترس از دست دادن پدرش همیشه با او بود. بی آنکه متوجه شود، اشک داغی از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. این همه پول و ثروت می ارزید به این همه ترس و جدایی؟

\*\*\*

با صدای ضربه‌هایی که به در می خورد، چشمان گرم از خوابش را به زحمت باز کرد. تاریکی محض باعث شد یک لحظه زمان و مکان را فراموش کند. چنگی به موهایش کشید تا چیزی یادش بیاید. صدای ضربه‌ی مجدد در او را به خود آورد. با صدای بلند شخص پشت در را به داخل دعوت کرد. در باز شد و پدرش در آستانه‌ی در ظاهر شد. دست روی کلید برق گذاشت و با لبخندی گفت:

- خوش خواب شدی ها، فکر نمی کردم تا الان خواب باشی.

سریع روی تخت نشست و چشمانش را مالید.

- خیلی خسته بودم. از صبح زود توی جاده بودم. نفهمیدم کی خوابم برد.

پدرش لبخندی زد و لبه‌ی تخت نشست و دستش را نوازش گونه روی موهای درهم و سیاه دخترش کشید و گفت:

- دیگه نبینم سر غذا خوردن قهر کنی ها. آگه چیزی بهت نگفتم،

نمی‌خواستم نگران من باشی. دوست نداشتم بعد از اون ماجرای که تو دانشگاهت اتفاق افتاد، دوباره موجب ناراحتیت باشم.

با یادآوری آن گذشته‌ی ناراحت‌کننده، اخم‌هایش درهم رفت. با دلخوری گفت:

- شما باعث شدین با اون اتفاق نفرین یه مادر دلشکسته پشت زندگی من باشه.

پدرش بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد. لبخندزنان گفت:

- تو با دعای دیگران به دنیا نیومدی که با نفرین کسی بلایی سرت بیاد. به این خرافات اعتقاد نداشته باش و فکرت رو از این حرف‌های خاله خان‌باجی‌ها خالی کن.

باران آهی کشید. دستی روی صورتش کشید و آرام زمزمه کرد:

- هنوز صدای مادرش تو گوشمه. «الهی خیر از جوونیت نبینی که بچه‌م رو ناقص کردی.»

سالار نچی کرد و گفت:

- اون پسر حقش بود. با زبون خوش بهش هشدار دادم طرف پرنسس من نیاد اما فاز عشق و عاشقی برداشته بود. زبون نرم حالیش نشد. باید کتک می‌خورد تا بفهمه نباید به هر دختری که دید، دل بنده. اون موضوع تموم شد و رفت. رضایت مادرش رو هم گرفتم. تو نمی‌خواد ذهنت رو با اون گذشته‌ی بی‌ارزش مشغول کنی.

آرام از روی تخت بلند شد. همیشه دلش برای آن هم‌کلاسی عاشق‌پیشه‌اش می‌سوخت که دلش را بدجایی باخته بود. نفس عمیقی کشید تا آن خاطرات را از ذهن خود دور کند. دستی میان موهایش کشید و گفت:

- حالا واقعاً قراره از ایران بریم؟

سالار لبخندی زد و گفت:

- آره عزیزم. وقتی بریم، دوباره مثل گذشته دور هم جمع می‌شیم. برهان از ما تنهاتره. باز تو بی‌بی رو داشتی. اون که غریب‌تر از همه‌ی ماست.

باران پوفی کشید و موهایش را شانه کشید. از درون آینه به پدرش نگاه کرد.

- در عوض در امنیت کامله، مثل من یه محافظ همه‌جا باهاس نیست.

پدرش پشت سرش ایستاد و با چهره‌ای درهم فرورفته گفت:

- به خاطر اینکه عزیزی برام و می‌خوام مراقبت باشم. می‌ترسم دشمنام بهت آسیب برسونن. نامردی زیاد شده. به چشم خودم دیگه اعتماد ندارم. جز رادمهر که پدرش هم برای خودم کار می‌کرد و می‌شناسمش، به هیچ‌کس اعتماد ندارم. توی این مدت باید کارای گذرنامه‌تو درست کنم، کارهای زیادی دارم که با کمک رادمهر باید انجام بدم. فقط تو نگران هیچی نباش. تا من رو داری، غمت نباشه عزیز بابا.

با همراهی پدرش برای خوردن شام از اتاقش بیرون آمد. به جای اینکه با حرف پدرش دلش قرص شود، دلشوره‌ی بدی به وجودش چنگ انداخت. با تمام دلخوری و ناراحتی‌اش، پدرش تمام دنیایش بود. کسی جز او و بی‌بی برایش باقی نمانده بود. وارد اتاق غذاخوری شد. بی‌بی پشت میز نبود. با تعجب نگاهی به پدرش کرد و گفت:

- بی‌بی ناز کجاست؟

سالار صندلی را برای دخترش بیرون کشید و با لبخندی گفت:

- دایه خسته بود. یه لیوان شیر خورد و رفت توی اتاقش استراحت کنه.

باران با نگرانی به صورت پدرش نگاه کرد و گفت:

- حالش خوب بود؟ داروهاش رو خورده بود؟ قندش رو چک کرد؟

سالار از این‌همه احساس مسئولیت دخترش لبخندی زد و گفت:

- آره عزیزم. برای خودت دیگه خانومی شدی. خوشحالم مراقب سلامتی دایه هستی.

باران با این حرف زخم‌های کهنه‌ی قلبش تازه شد. بی‌اراده کلامش زهر شد و تلخی‌اش را در جان پدرش ریخت.

- وقتی تنهاکس یه نفر باشی که برات ارزش داری، خواه ناخواه اون شخص برات همه‌کس می‌شه و برات مهم می‌شه.

سالار اخم‌هایش را درهم کشید و سرش را پایین انداخت. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- برای من از همه دنیا باارزش‌تری. هنوز سن کمی داری و نمی‌دونی چه‌جوری باید برای حفظ عزیزترین‌ها ت پا روی دلت بذاری و غم دوری رو تحمل کنی. بذار مادر بشی و عشق فرزند تو دلت بشینه، اون‌وقت حرف من رو می‌فهمی.

باران نفس عمیقی کشید و گفت:

- کاش پولدار نبودین و آرزوی قصر طلایی برام نداشتین، اما همیشه کنارم بودین. این پنج سال دوری خیلی دیرگذشت، خیلی دیر.

سالار بشقاب دخترش را برداشت و تکه‌ای از مرغ‌های سوخاری را درون بشقابش گذاشت. ظرف سالاد را دم‌دستش گذاشت و گفت:

- مطمئن باش از این به بعد از خودم جدات نمی‌کنم؛ حتی حاضر نیستم شوهرت بدم که بخوای ازم دور بشی.

جمله‌ی آخر را با لحن شوخی گفت و لبخند را روی لبان باران نشاناند. حس خوبی داشت شنیدن این حرف از زبان پدرش که تنها مرد زندگی‌اش بود. با مشکلاتی که در زندگی‌اش داشت، هیچ‌وقت به جنس مخالف فکر نکرده بود.

زمانی که دوره‌ی دانشگاه را می‌گذرانند، تمام تلاشش را کرده بود تا پسری از

یک‌متری‌اش رد نشود؛ اما غافل از آن بود اگر چشم‌های او جنس مخالف را نمی‌بیند و قلبش به تپش نمی‌افتد، برای جنس مخالفش این ترفند مؤثر نیست و آن‌ها را بیشتر به سمتش جذب می‌کند.

تکه‌ای از مرغ برشته شده را به دهان برد و گاز کوچکی زد. چقدر لذیذ و خوشمزه بود. رو به پدرش کرد و گفت:

- آسپز جدید داریم؟

پدرش به تکه‌ی مرغی که در دستش بود، نگاهی کرد و جوابش را داد:

- نه، همون قبله، فقط تو این مدت یه خدمتکار اضافه شده که امروز دیدیش.

سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- خیلی کم‌سن‌وساله. چطور خدمتکار به این کوچیکی آوردین؟

پدرش گوشه‌ی لبش را با دستمال پاک کرد و جوابش را با مهربانی داد:

- پدرش یکی از کارگرای کارخونه بود. چند ماه پیش بر اثر سکتة فوت کرد. این طفلک هم به جز پدرش کسی رو نداشت. اومده بود توی کارخونه جای پدرش کارکنه. دلم سوخت. صلاح نبود دختر به این کم‌سن‌وسالی رو بذارم بین اون همه مرد کارکنه. برای همین آوردمش اینجا و ماه‌به‌ماه حقوقش رو به حسابش می‌ریزم. اسمش دریاس. می‌تونه دوست خوبی برات باشه. دختر زبروزرنگیه.

باران اخم کرد. پدرش آن‌قدری که با آب‌وتاب از آن دختر گفته بود، حس حسادت را در وجودش به جوش انداخته بود. پس دختر خودش چه؟ نباید دلش برای تنهایی دختر خودش می‌سوخت؟

- ای‌کاش یه کمی هم دلتون برای من می‌سوخت. انگار دخترای غریبه براتون مهم‌ترن که در پناه شما باشن تا دختر خودتون.

اخم‌های سالار درهم گره خورد. با حرص دستمالش را روی میز انداخت و گفت:

- همین مونده بود به یه دختر خدمتکار حسودی کنی. من تمام وسایلی رفاهی تو رو توی اون شهر دورافتاده فراهم کردم که یه لحظه احساس کمبود نکنی. چهار سال دانشگاه داشتی، عین چهار سال حیدر رو برای محافظت از تو فرستادم اونجا. با اینکه اینجا خیلی بهش احتیاج داشتم اما حفاظت از تو مهم‌ترین هدفم بود. بازم ناشکری دختر؟

باران شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- مگه تو خونوی خودم امنیت نداشتی؟ مگه شما چه کار می‌کنی که از دشمنات تا این حد می‌ترسی؟

سالار دستش را روی میز کوبید و فریاد کشید.

- نه، توی خونوی خودت هم امنیت نداشتی. وقتی اون کسی که پشت پرده ایستاده و می‌خواد از پشت بهم خنجر بزنه، می‌دونه بهترین راه زمین زدن من، تویی. می‌فهمی؟ وقتی به دختر حسابدار شرکت رحم نکردن، می‌خوای به دختر من که رقیب اصلی شون هستم، رحم کنن؟

باران بشقابش را کنار زد و از پشت میز بلند شد. روبه‌روی پدرش ایستاد و گفت:

- رقیب؟ شما یه کارخونه داری که از همون سال‌های اول رقیب‌کاری داشتی اما تا حالا نشنیدم یه رقیب‌کاری اعضای خانواده‌ی رقیبش رو تهدید کرده باشه. نکنه خود شما هم همین کار رو با رقیبتون کردین که...

سیلی پدرش روی صورتش نشست. سوزشی که روی گونه‌اش حس کرد، اشک را به چشمانش هدیه کرد.

- خفه شو باران. تو منو این قدر بی‌شرف می‌بینی؟ یعنی منی که برای دختر

پرویز اون‌همه ناراحتی کشیدم، می‌آم دخترای رقیبام رو تهدید کنم؟ تو چنین هیولایی از من تو ذهنت ساختی؟

باران بهت‌زده به پدرش خیره شد. صورتش از حرص خوردن زیاد به کبودی می‌زد. دست پدرش به سمت قلبش که رفت، به خود آمد و به سمتش دوید. شانه‌های مردانه‌اش را بالا کشید و ملتسمانه گفت:

- غلط کردم بابا. منظوری نداشتم، فقط یه سؤال بود، تو رو خدا حرص نخور. قرصاتون کجاست؟

پدرش با دست دریا را نشان داد. باران با ترس به دریا نگاه کرد و گفت:

- دریا قرصای بابامو بیار.

- چشم خانوم.

دریا مانند کودکی تیزپا از پله‌ها دوید و دقایقی بعد با کیسه‌ی داروهای پدرش برگشت. باران نیتروگلسیرین را از غلافش بیرون کشید و به سمت دهان پدرش برد.

- بخور بابا، باران بمیره که آن قدر بی‌عقله.

پدرش روی صندلی نشست. همان‌طور که روی قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ می‌داد، نفس‌های عمیق می‌کشید. باران با ترس رو به دریا کرد و گفت:

- به اورژانس زنگ بزن. یالا.

دریا چشمی گفت و به سمت گوشه‌ی سالن پذیرایی دوید. هنوز دستش به تلفن نرسیده بود که سالار نفس راحتی کشید و گفت:

- لازم نیست. بهترم.

باران با چشمان پراشک به صورت خیس از عرق پدرش نگاه کرد. این‌همه مدت دوری از خانه و پدر و مادرش از او دختری بی‌ملاحظه و پر از کینه ساخته بود. همیشه به دنبال فرصتی می‌گشت تا ناراحتی‌ها و تنهایی‌اش را بر سر

مسببانش فریاد کشد اما غافل از قلب بیمار پدرش بود.

درست شش ماه بعد از طلاق گرفتن مادرش و رفتن او به شهر خودش، قلب پدرش ناکوک شد. می‌دانست تا چه حد مادرش را دوست داشت و تاب دوری از او را نداشت. او هم تاب دوری از پدر و مادرش را نداشت. درست مانند پدرش اما چون کوچک‌ترین عضو خانواده بود، مطیع بود و هرچه گفته بودند، گوش کرده بود. حالا آن کینه‌ی چند ساله چون دمل چرکی سرپاز کرده بود و بوی عفونتش مشامش را می‌آزرد.

همین‌که حال پدرش بهتر شد، دوباره عذرخواهی کرد. به پدرش کمک کرد و او را از پله‌ها بالا برد. به اتاقش وارد شد و او را روی تخت خواباند. هنوز رنگ صورتش کبود بود. اما نفس کشیدنش نرمال شده بود. بوسه‌ای روی پیشانی پدرش نشاناد.

- ببخشید. سال‌ها تنهایی از من یه دختر تلخ و بی‌ملاحظه ساخته. نمی‌خواستم بلایی سر شما بیاد.

پدرش لبخندی زد و گفت:

- می‌دونم عزیزم. قول می‌دم همین‌که از ایران رفتیم، یه لحظه از هم جدا نشیم. می‌خوام کل دنیا بچرخونمت. می‌خوام بهترین دانشگاه لندن درست رو ادامه بدی. خیلی کارا دوست دارم برات انجام بدم، فقط خدا عمرش رو بده، بهت نشون می‌دم چقدر برام عزیزی.

سرش را روی سینه‌ی پدرش گذاشت و گریه کرد.

- ممنون بابایی، به‌خدا دوستتون دارم. این دوری‌های چند ساله‌ی شما از من، روی روحیه‌م اثر بدی گذاشته. حس بدی دارم. اصلاً از زندگیم لذت نمی‌برم. هرکس از بیرون ظاهرش رو می‌بینه، حسرت سرووضع رو می‌خوره اما من از درون داغونم.

پدرش نفس عمیقی کشید و گفت:

- بگم شرمنده‌ام، آرام می‌شی؟ وقتی مادرت ولمون کرد و رفت، غم دنیا رو روی سرم هوار کرد اما نداشتم تو و برهان چیزی از غم‌ای من بدوین. اون اتفاقی که برای دختر پرویز افتاد، منو ترسوند. مجبور شدم دوری از پاره‌ی تنم رو تحمل کنم اما سالم بمونه و دست گرگای اون بیرون به برگ گل باغ زندگیم نرسه. همین‌که خیالش از بهبودی حال پدرش راحت شد، چراغ اتاق را خاموش کرد و به اتاق خود رفت. درد بزرگی روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. از طرفی عاشق پدرش بود، از طرفی کنترل زبان تندوتیزش را نداشت. همیشه از پدرش شنیده بود اتفاق بدی برای دختر حسابدار کارخانه رخ داده، اما هیچ‌وقت نمی‌گفت چه اتفاقی. عادت کرده بود بی‌تفاوت باشد و فکرش را مشغول هرحرفی نکند. از پدرش شنیده بود در گذشته با خانواده‌ی حسابدارش رفت و آمد خانوادگی داشتند و از وقتی مادرش طلاق گرفت، رفت و آمدها قطع شد؛ اما جز معدود خاطراتی گنگ از گذشته چیزی از آن خانواده به یاد نداشت.

\*\*\*

صدای ضرباتی که به در اتاقش می‌خورد، او را از خواب بیدار کرد. هر وقت کسی از خواب بیدارش می‌کرد، بدخلق و عصبی می‌شد. سردرد یکی از دلایل این رفتارش بود. موهایش را به چنگ کشید و با حرص غرید:

- بفرمایین.

در باز شد و دختر لاغراندام وارد اتاق شد. خجالتی بود و از رفتار خشک باران می‌ترسید. باران با خشم نگاهی به قد و بالایش انداخت و گفت:

- چته اول صبحی در اتاق رو از جا کندی؟

دریا دستانش را درهم گره کرد و فشرده. با صدایی که می‌لرزید، پاسخ داد:

- ببخشید خانوم. آقا گفتن بیدارتون کنم. برای ناهار مهمون داریم.

با حرص پتویش را کنار زد و دستش را روی پتو کوبید و گفت:

- عقل کل ظهر مهمون داریم، چرا الان او مدی؟

دریا بغض کرد. سرش را پایین انداخت و با لکنت گفت:

- ببخشید، خانوم، الان ساعت یازده‌س. برای همین آقا گفتن صداتون کنم.

دستش را با حرص در هوا تگون داد و غرغرکنان با خودش زمزمه کرد:

- هنوز نرسیده مهمون‌بازی شروع شد. یه مدت راحت بودما.

رو به دریا کرد و گفت:

- تو برو. من یه دوش کوتاه می‌گیرم و بعد می‌آم.

دریا چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. خواب زیاد جز کسالت ثمر دیگری

نداشت. سرش منگ بود. لباس برداشت و وارد حمام شد. دوش آب را باز کرد.

قطرات آب ولرم روی پوستش او را سرحال آورد. خواب از سرش پرید و کم‌کم

حال عادی پیدا کرد.

لباس پوشید و جلوی آینه ایستاد. روی میز انواع عطر و لوازم آرایش چیده

شده بود. مانند همیشه پدرش می‌دانست از کدام مارک‌های معروف خرید کند.

باید اعتراف می‌کرد سلیقه‌اش عالی بود، چه در انتخاب رنگ رژلب‌ها چه عطر و

ادکلن. با حوصله آرایشی روی صورت بی‌روحش انجام داد. شاید با این

رنگ و لعاب‌ها غمی که در عمق چشمانش لانه کرده بود، کمتر به چشم مخاطب

می‌آمد. لباس مناسب پوشید و از اتاقش بیرون زد. هنوز پله‌ها را کامل پایین

نرفته بود که صدای حرف زدن پدرش که روبه‌روی او در پذیرایی نشسته بود،

قطع شد. با لبخند از جای خود بلند شد و به سوی او آمد. سلامی داد و به حالت

سؤالی پدرش را نگاه کرد.

- سلام پرنسس من. خوب خوابیدی؟

- ممنون. کارم داشتین؟

بازویش در دستان پدرش جای گرفت و به سمت مردی که پشتش به او بود،

کشیده شد. هم‌زمان مرد از روی مبل برخاست و به سمتش چرخید. چهره‌ی

آشنایی داشت، مخصوصاً لبخندی که روی لبش نقش بسته بود.

- سلام باران خانوم. خیلی خوش اومدین. امیدوارم توی این چند روزی که

تهران هستین، بهتون خوش بگذره.

با لحن سرد و خشکی تشکر کرد و بدون توجه به نگاه‌های مرد جوان به

پدرش نگاه کرد و گفت:

- اگه کار مهمی ندارین، من به اتاقم برگردم.

سالار با اخمی که به لبخند مزین بود، خندید و گفت:

- پدرسوخته، حتماً کارت داشتیم که صدات کردم.

با دست مرد جوان رو نشان داد و سؤال کرد:

- رادمهر عزیز رو شناختی؟

کمی فکر کرد تا اسم رادمهر را در مغزش جستجو کند. با یادآوری‌اش لبخند

سردی روی لبش نشست و رو به رادمهر گفت:

- اوه. اصلاً به جا نیاوردم. بابا همیشه می‌گفت شما جای پدرتون وکیل

کارای بابا شدین.

رادمهر به صورتش خیره شد و گفت:

- حق دارین. چند ساله پیش ما نبودین. در این سال‌ها سالارخان از دوری

شما خیلی اذیت شدند. از اینکه سعادت دیدیتون نصیبم شد، خوشحالم.

باران سری تکان داد و زمزمه کرد.

- ممنون، من هم خوشحالم.

سالار به مبل اشاره کرد و رو به باران گفت:

- بشین که باید در مورد موضوعی حرف بزنیم.

کنار پدرش نشست و به رادمهر نگاهی کرد. رادمهر لبخند دوستانه‌ای نثارش کرد و گفت:

- به گفته‌ی پدرتون قراره فردا شب برای برگشتن شما به خونه یه مهمونی جمع و جور گرفته بشه.

باران نگاهش را به سوی پدر چرخاند و گفت:

- بابا من حوصله ندارم. کاش از خودم می پرسیدی.

سالار خندید و گفت:

- باید کم کم به این مهمونیا عادت کنی. پرنسس منو باید همه بشناسن.

باران نفسش را با حرص بیرون داد. حوصله‌ی بحث کردن نداشت، از جا برخاست و گفت:

- من می رم به بی بی ناز سری بزنم. از دیروز تا حالا ازش غافل شدم.

رادمهر به احترامش از جا برخاست. باران تشکری کرد و به سمت اتاق بی بی رفت. با دیدن بی بی روی تخت نگران شد. محال بود بی بی این وقت روز بخوابد. کنار تخت نشست و دستش را روی بازوی بی بی گذاشت.

- بی بی، بی بی حالت خوبه؟

بی بی پلک‌هایش را از هم گشود و گفت:

- خوبم دخترم. تو خوبی؟ چرا از دیروز ناپیدا شدی؟

بوسه‌ای روی گونه‌ی نرم و سفیدش نشانده و گفت:

- انگار هوای اینجا خواب‌آلودم کرده، مدام چرت می گیره. شما چرا خوابید؟ بی بی لبخندی زد و گفت:

- سالار نمی ذاره کار کنم. از بیکاری خوابم می گیره. تو هم نبودی، بیشتر حوصله م سر می رفت.

لبخندی از محبت این دایه‌ی دلسوزتر از مادر روی لبش نقش بست.

- پس حالا که من هستم، بریم توی حیاط قدم بزنیم. درختا سرسبز و پرشکوفه شدن. بریم زیر سایه شون بشینیم تا نهار آماده بشه.

دست بی بی را گرفت و کمکش کرد تا همراهی اش کند. هنوز از در سالن پذیرایی بیرون نرفته بود که دریاگوشی به دست نزدیک شد و نفس زنان گفت:

- خانوم تلفن با شما کار داره.

با تعجب به گوشه نگاه کرد و گفت:

- کیه؟

- خودشون گفتن مادرتون هستن.

پوفی کشید و با اخم گوشه را از دست دریا کشید. بی بی بازویش را فشاری داد و زمزمه کرد:

- بداخلاقی نکن. این زبون تلخت کار دستت می ده.

پوزخندی زد و گفت:

- از این بدتر نمی شه که.

گوشی را روی گوشش گذاشت. با شنیدن صدای مادرش هم دلتنگ شد، هم خشمگین بود. سلامی کرد و صدای مادرش را با گوش جان شنید.

- سلام عزیز دلم. کجایی دخترم؟ چرا وقتی برگشتی تهران، به من خبر ندادی؟

سرد و بی روح از روی بی حوصلگی جواب داد:

- وقت نشد.

- یعنی یه تلفن زدن به مادرت آن قدر سخته؟

- می ترسم وقت گران بهاتون رو بگیرم. هرچی باشه، شما زندگی خودت رو داری.

- باران؟

صدای فریاد پرگلایه‌ی مادرش باعث شد گوشی را از گوشش جدا کند. وقتی  
 تُن صدایش پایین تر آمد، گوشی را به گوشش نزدیک کرد.

- دختر تا کی می‌خوای مثل غریبه‌ها با من حرف بزنی. درسته این جدایی از  
 نظر تو اشتباه بود اما من هم دلیلی برای این کارم داشتم.

- بسه مامان. من و تو سال‌هاست توی این مورد به تفاهم نرسیدیم، پس  
 حرفش رو نزنیم بهتره.

- خب چرا نمی‌داری یه بار منطقی حرف بزنی و این فاصله‌ها رو کم کنیم؟  
 کلافه بود. حوصله‌ی حرف‌های تکراری را نداشت. نه می‌توانست منطق  
 مادرش را قبول کند نه توان هضم این همه ظلمی را داشت که در حقش شده بود.

- مامان آگه حرف دیگه‌ای نداری، من برم.

- کجا بری؟

پوفی کشید و با خشم چشمانش را در اطراف چرخاند. دستی را که آزاد بود،  
 مشت کرد تا حرصش را خالی کند.

- کار دارم. می‌دونم شما هم کار داری. ممنون که بین زندگی پر مشغله‌ت یاد  
 من هم می‌افتی.

- باران آن قدر تلخ نباش. من مادرتم.

- جدی؟ خوبه یادآوری کردی. داشت یادم می‌رفت چنین موجودی هم در  
 زندگی من وجود داشته. شرمنده اما من هم مثل شما زندگی خودم رو دارم و  
 وقت ندارم.

بدون اینکه منتظر پاسخ مادرش بماند، تماس را قطع کرد و رو به دریا گفت:

- هر وقت تماس گرفت، بگو در دسترس نیست.

دریا با چشمان گرد شده به رفتار او خیره مانده بود. آب دهانش را قورت داد  
 و چشمی گفت و داخل ساختمان شد. بی‌بی‌ناز از او فاصله گرفته بود و زیر

درخت بیدمجنونی که کنار استخر بود، نشسته بود. به سمتش رفت. دلش گرفته  
 بود. غمی از درون وجودش را مانند موریانه می‌خورد و از بین می‌برد. نگاهش  
 روی شکوفه‌های درخت گیلاس خیره ماند. صدای بی‌بی‌نگاهش را به سمت او  
 کشید.

- چیه دخترم؟ باز که اخمات درهم رفته.

آهی کشید و پایین پای بی‌بی‌نشست. پاچه‌های شلوارش را بالا زد و پایش  
 را درون استخر برد. سرش را به عقب برد و روی زانوهای بی‌بی گذاشت. با لحن  
 محزونی گفت:

- بی‌بی؟

- جون دل بی‌بی.

- چرا من آن قدر بدبختم؟ گناه من چی بود که باید تقاص خودخواهی پدر و  
 مادرم رو پس بدم؟

دست‌های نرم بی‌بی با مهربانی روی سرش کشیده شد. گرمای محبتش را  
 زیر پوستش حس می‌کرد. بغض راه نفسش را بست. پلک‌هایش را روی هم  
 گذاشت و نفس عمیقی کشید. بی‌بی با ناراحتی آهی کشید و گفت:

- امان از مال حروم. هر وقت وارد خونه‌ای بشه، دودمان اون خانواده رو به  
 باد می‌ده. چقدر به سالار تذکر دادم، چقدر غصه خوردم و بهش هشدار دادم  
 مراقب پولی که به خونه ش می‌آره، باشه.

- این همه آدم پول حروم توی زندگی شونه همه که مثل ما...

بی‌بی دستش را روی موهای سیاه او کشید و میان حرفش پرید.

- از بیرون به زندگی شون نگاه نکن. هرکدوم از اونا تقاص کارشون رو توی  
 همین دنیا پس می‌دن اما هرکدوم به یه نحوی.

- بابا چه اشتباهی کرده که این طور زندگی مون از هم پاشید؟

بی‌بی نفس عمیقی کشید و گفت:

- کاش می‌دونستم؛ اما سالار نه حرفی می‌زنه، نه به حرف من اعتنا می‌کنه. باران پاهایش را در آب خنک تکان داد تا کمی افکاری که سرش را داغ کرده بود، از سرش بپرد. در همان حال رادمهر و پدرش را دید که به سمت در خروجی می‌روند. نگاه رادمهر لحظه‌ای روی او چرخید و از راه دور برایش دست تکان داد. دستش را به زور بالا برد و با تکان دادنش، پاسخش را داد. از تمام دنیا خسته بود و ناامید.

\*\*\*

ساک لباسش را روی زمین گذاشت. نگاهی به خانه‌ی قدیمی و زهوادر در رفته‌شان کرد. حقشان نبود بعد از سال‌ها زندگی مرفه و عالی به چنین جایی برسند اما رسیده بودند. در اتاق روبه‌روی باز شد و پونه با خوشحالی به سمتش آمد.

- سلام داداش جون، خوبی؟

دلش به آغوش کشیدن خواهرش را می‌خواست اما...

- سلام عزیزدل برادر. چطوروی خوشگل خانومی؟

پونه لبخندی کم‌رنگ روی لبانش جاری شد. خم شد و ساک را از روی زمین برداشت.

- حالا که شما رو می‌بینم، خیلی خوبم. مامان هم بفهمه برگشتی، خیلی خوشحال می‌شه.

کت بهارنش را روی دست انداخت و دستی میان موهایش کشید.

- مامان کجا رفته؟ تنها موندی تو خونه؟

نگرانی و ترس را در سوسوی چشمان خواهرش حس می‌کرد. دلش از این ترس ماندگار شده در عمق چشمان خواهر زیبایش به درد آمد.

- فهمید دارین می‌آین، رفت بیرون خرید کنه. توی این سه روز که شما نبودین، به خاطر من از خونه بیرون نرفته. وجود من برای همه‌تون باعث دردسر شده.

طاعت از کف داد. دستش را دوره‌ی شانه‌ی پونه حلقه کرد و سرش را به سینه فشرد. لرزش ماهیچه‌هایش را زیر دستش حس کرد. دلش می‌خواست بمیرد و این حجم ترس را از این تماس برادرانه در روح و جسم خواهرش نبیند. بوسه‌ای روی موهایش نشاناند و سریع از او جدا شد.

- تو چشم و چراغ این خونه‌ای. نشنوم از این حرفا بزنی.

صدای پونه از بغضی که در صدایش نهفته بود، به لرز افتاده بود.

- دروغ که نمی‌گم. الان سی سالت شده اما به خاطر من و مامان نمی‌توننی سامون بگیری. فکر می‌کنی نمی‌دونم چقدر احساس تنهایی می‌کنی؟

دوباره حرف‌های تکراری شروع شد. با خستگی‌ای که از جاده به تن داشت، حوصله‌ی شنیدن این حرف‌هایی که واقعیت تلخ زندگی‌شان بود، برایش ممکن نبود. نفس را با حرص بیرون داد و گفت:

- خودت دیدی که من هم دست تقدیر تنهام گذاشته. نه تقصیر توئه نه تقصیر کس دیگه‌ای. پس همه‌ی مشکلات زندگی رو به خودت نسبت نده. من برم یه دوش بگیرم که از خستگی چشمم روی هم افتاده.

پونه به رفتن برادرش نگاه کرد و با نگرانی گفت:

- راستی پیمان کو؟ چرا تنها برگشتی؟

ایستاد و پوزخندی زد و گفت:

- مثل همیشه اول رفت به رفقاش سر بزنه. این پسر تافته‌ی جدا بافته‌س توی این خونه.

پونه آهی کشید و گفت: